نشانی‌های شهادت

مقصد هشتمین تور تهرانگردی مرکز تهران‌شناسی همشهری
دیدار با خانواده شهدای امر به معروف و نهی از منکر بود

۲۲

هر شهید کربلایی دارد

دیدار با خانواده شهدا مرا یاد این جمله شهید آوینی انداخت: هر شهید کربلایی دارد که خاک آن کربلا تشنه خون اوست و زمان انتظار می‌کشد تا پای آن شهید بدان کربلا رسد

۲۴

■ شنبه ۹ اردیبهشت ۱۴۰۲ ■ ۸ شوال ۱۴۴۴ ■ سال سی‌ویکم ■ شماره ۸۷۵۸

همشهری تهران

اگر خون دل بود ما خورده‌ایم

خرده روایت‌ها از آمران به معروف و ناهیان از منکر جانباز در تور مکان رویداد شهدای امر به معروف و نهی از منکر

گزارش
سحر جعفریان
روزنامه‌نگار

هشتمین تور تهرانگردی مؤسسه همشهری در زینبیه رسانه تهران، میزبان جانبازان دستور الهی امر به معروف و نهی از منکر بود، جانبازانی که به دفاع از مظلوم و نهی از منکر برخاسته تا سلامت شهر و محله را به نفع ساکنان آن تامین کنند و محیط زندگی‌مان را هویتی عمیق ببخشند. تهران قصه‌های بسیار دارد، از دروازه‌های صفوی و ناصری گرفته تا برج و باروهای معاصر؛ از چنارهای چند صد ساله تا بناهای متروکه، از مفاخر علمی و ادبی گرفته تا نام‌آوران ورزشی. اما در این میان از قصه چهره‌های تأثیرگذار و کمتر پرداخته شده‌ای مانند قصه پررمز و راز جانبازان و شهدای امر به معروف و نهی از منکر غافل نمانیم که تهران با شنیدن و خواندن آنها متفاوت‌تر و تازه‌تر است.

گاهی رضایت‌ندادن به صلاح فرد خاطی و جامعه است

میان انبوه خبرهای سال ۱۳۹۰ یک خبر بیش از سایر اخبار توجه همه را به‌خود جلب کرد؛ خبر این بود که امام جماعت دانشگاه علوم پزشکی تهران به‌خاطر انجام فریضه نهی از منکر در خیابان مورد ضرب و شتم قرار گرفت و مجروح شد. ماجرای این خبر را خود حجت‌الاسلام فرزاد فروزش اینگونه شرح می‌دهد: «۱۶ اردیبهشت سال ۱۳۹۰ بود. یک روز بعد از فراغت از نمازجمعه در دانشگاه علوم پزشکی تهران، به اتفاق یکی از دوستان راهی مسیر خیابان شریعتی شدیم. در یکی از کوچه‌های فرعی وقتی می‌خواستم خودرو را متوقف کنم متوجه اذیت و آزار ۲ مرد نسبت به خانمی شدم. از خودرو پایین آمدم و به آنها تذکر دادم که مزاحم خانم نشوند. اما آنها دست‌بردار نبودند و با بی‌احترامی و فحاشی به‌کار خود ادامه دادند. دوباره متذکر شدم. فایده‌ای نداشت. ناگهان یکی از آنها شیشه نوشابه‌ای را با زدن ضربه‌ای شکست. کمی بعد هم از پشت به سمت من حمله‌ور شد و آن شیشه شکسته را به چشم راستم زد. ثانیه‌ای بعد هر دو نفر عقب کشیدند و فرار کردند. من نیز غرق خون به زمین افتادم. با دست چشمِ بیرون زده‌ام را لمس کردم. خونریزی امان نمی‌داد و همین مسئله باعث بی‌حالی و بی‌حسی‌ام شده بود. به بیمارستان منتقل شدم. البته در چهارمین بیمارستان یعنی بیمارستان رسول اکرم(ص) بستری شدم. آنجا به من گفتند آسیب چشمتان به‌گونه‌ای است که باید هر چه سریع‌تر تخلیه شود ولی خب از آنجا که خواست خدا چیز دیگری بود، پزشکی بالای سرم حاضر شد که سال‌ها تجربه حضور در بیمارستان‌ها و درمانگاه‌های دوران دفاع‌مقدس را داشت. ایشان به من اطمینان دادند که تا جایی که امکان دارد از تخلیه چشمم جلوگیری کند. خلاصه با وجود ۴ عمل جراحی سنگین، چشم بنده حفظ شد اما قدرت بینایی آن از دست رفت.» حجت‌الاسلام فروزش ادامه می‌دهد: «ضاربان دستگیر شدند و من بین رضایت دادن و ندادن، وا مانده بودم. بسیار مشورت کردم و دوستان می‌گفتند ببین، افراد بسیاری مانند تو هستند که جانباز امر به معروف یا نهی از منکر می‌شوند. نیمی بیشتر از آنها هم رضایت می‌دهند که این خوب است اما گاهی رضایت ندادن هم به صلاح فرد خاطی و جامعه است. به‌ویژه که باید حرمت لباس پیامبر را هم در این ماجرا در نظر بگیریم.»

تکلیفمان را با خودمان روشن کنیم

این جانباز امر به معروف و نهی از منکر می‌افزاید: «بنده از ماجرای پیش آمده برای خود با عنوان دفاع از مظلوم تعبیر می‌کنم. به هر حال، یک فرد دیندار باید پیش از قرار گرفتن در شرایط امر به معروفی یا نهی از منکری تکلیفش را با خودش و دینش مشخص کند. به‌عنوان مثال در ماجرایی که برای بنده پیش آمد من به قصد دعوا و درگیری فیزیکی نرفته بودم. ده‌ها بار اتفاق افتاده که در صحنه‌هایی از این دست تا لباس ما را می‌دیدند، احترام می‌گذاشتند و غائله ختم به خیر می‌شد. در این مورد خاص برای خود من هم معلوم نیست که چرا کش‌دار شد. گفتند به تو ربطی ندارد و ادامه دادند. البته اگر از قبل هم می‌دانستم چنین اتفاقی می‌افتد باز در انگیزه من اثری نمی‌گذاشت و دلیل نمی‌شد که جانم را بردارم و از معرکه بگریزم و اهمیت ندهم که ناموس مردم مورد تعرض قرار می‌گیرد یا نه. حقیقتا انسان باید یک‌بار برای همیشه تکلیفش را با خودش معلوم کند که از دینداری خودش چه انتظاری دارد. خدا از بنده‌اش چه می‌خواهد. اطاعت از خدا فقط نماز و روزه نیست. گاهی دعوت به معروفی است و گاهی کمک به مظلوم در برابر منکر. این صحنه‌ها برای امتحان ماست. این مطلب برای شخص من جا افتاده است که خدا مومنی را که به‌خاطر دینداری و اجرای حکم خدا از سیلی خوردن بترسد دوست ندارد. ما برای اجرای احکام خدا، سیلی که هیچ، جانمان را هم باید در کف دست بگیریم.»

نهی از منکر توهین به مقدسات

حجت‌الاسلام «سید محمود مصطفوی» نیز از جانبازان امر به معروف و نهی از منکر است که در جلسه هشتمین تور همشهری در زینبیه رسانه به‌عنوان مهمان حضور دارد. او نیز از ماجرای خود می‌گوید: «یکی از فروعات دین، امر به معروف و نهی از منکر است. یعنی تلاش کنیم دیگران را در مسیری که خداوند متعال و امامان و پیامبرانش بر آن تأکید دارند، قرار دهیم حالا یا با امر یا با نهی.» او خاطراتش را اینگونه مرور می‌کند: «۱۱ اردیبهشت ۱۳۹۰ بود که از کوچه‌ای در حوالی شرق تهران (مسجد انبیا) عبور می‌کردم. لحظه‌ای سر بلند کردم و دختری با حجاب نامناسب همراه پسری جوان دیدم که به‌سوی من حرکت می‌کردند. سعی کردم فاصله بگیرم تا برخوردی میان ما حاصل نشود. اما آنها زمانی که به من نزدیک شدند شروع کردند به توهین به مقدسات و باورهای دینی و مذهبی. ابتدا رد شدم ولی با ادامه دادن توهین آنها، برگشتم و از آنها پرسیدم این مقدسات و باورهای مذهبی و دینی چه ضرر و زیانی به شما رسانده‌اند که اینچنین نسبت به آنها بی‌حیایی می‌کنید؟ دختر جوان کمی شرمنده شد و من نیز به نصیحت ادامه دادم. در همین حین بود که یکدفعه آن پسر جوان به سرعت خیز برداشت و به سمت بنده حمله ور شد. مشت محکمی به چشم چپم زد، عینکم بر زمین افتاد و نور چشمم رفت. با آن چشم نمی‌توانستم جایی را ببینم. دختر و پسر جوان پا به فرار گذاشتند. کمی آن سوتر، یک وانت میوه فروش بود که با داد و فریاد به کمکم آمد. بعد هم پسرم آمد و راهی بیمارستان لبافی‌نژاد شدیم.»

دریچه

ضارب را ببخشید

مصطفوی از روزهای بستری شدن در بیمارستان می‌گوید: «در بیمارستان معاینات پزشکی و عمل جراحی برای تخلیه چشم آغاز شد. مدتی هم در بیمارستان بستری بودم. بسیاری از افراد از ارگان‌های مختلف برای عیادت آمدند. اما بنده سعی داشتم تا موضوع چندان مطرح نشود. چرا که آن زمان برخی از افرادی که به هر دلیل می‌خواستند از کشور مهاجرت کنند کارهایی از این دست انجام می‌دادند تا به مذاق دشمنان خوش آید و آن افراد را با آغوش باز برای پناهندگی یا صدور ویزا بپذیرند. به هر حال آن افراد شناسایی و دستگیر شدند. من نیز آنها را بخشیدم اما چه خوب که در این ارتباط سازوکار فرهنگی ویژه‌ای در نظر گرفته شود تا حرمت این فریضه الهی به درستی نگه داشته شود.»

مادران ایثار

یادداشت
حجت‌الاسلام حسین کاظم‌زاده
عضو خانه طلاب جوان

۱۹ ساله بودی و مربی کلی از بچه‌های مسجد محله، همه امید مادرت بودی و ناموس مردم را ناموس خودت می‌دانستی و چون شمعی راهنما و راهگشا شدی و مدال مربی شهید علی خلیلی را گرفتی. شاید آن لحظات بعد از ضربه قمه روی شریانت که بیهوش شده بودی و کلی خون از تو رفته بود، مادرت را در بیمارستان می‌دیدی که چطور متوسل به امام زمان (عج) شده و درخواست معجزه دارد. شاید هم خودت واسطه شدی تا در آن دو سال و نیم بین جراحت تا شهادت، مادرت را آماده کنی. و مادرت می‌گفت: روزهای آخر، کاملا آماده رفتن او شده بودم و علی مربی مادر هم شده بود. روزهای آخری که علی، ذره ذره جلوی چشم همه آب می‌شد، ذوب می‌شد، دیگر گوشتی به بدنش نمانده بود، پوست و استخوان؛ رفیقش می‌گفت ۳۰ کیلو هم نبود.

درخواست بخشش ضارب

روزهای آخر مادر را کنار کشیدی و سفت درخواست کردی که از ضارب بگذرید و ببخشید.
تو حتی اجازه نمی‌دادی که به ضارب، اراذل و اوباش گفته شود، به قول خودت دعوای بین دو رفیق بوده.
تو مربی بودی و این مربیگری را از مادرت آموختی، همان که از بچگی کنار تو بود و با تو ماشین بازی می‌کرد، پابه پای تو می‌دوید و... تنها یک چیز را تلاش کرد به تو منتقل کند: «باید مسئولیت‌پذیر بود.»
شاید همین درس مادر مربی‌ات بود که شب حادثه به تو اجازه نداد بی‌تفاوت از کنار مزاحمت خیابانی آن چند مزاحم بگذری.

آقا مربی نوجوانان

تو مربی نوجوانان مسجد محله‌ات هم بودی.
آن شب ضربت هم داشتی دو تا از بچه‌ها را به منزل‌شان می‌رساندی. وقتی هم خواستی سمت مزاحم‌ها بروی، سفت به بچه‌ها توصیه کردی که جلو نیایند.
اما طاقت نیاوردند و خود را به تو رساندند اما خیلی دیر رسیده بودند و به پیکر غرق خونت رسیدند.
اولین کتاب زندگی‌نامه‌ات را یکی از همین نوجوانان ۱۳ ساله نوشت.
خودش خاطره جمع کرد. خودش ویرایش کرد.
خودش چاپ کرد و... مثل خودت بزرگ بودند.
علی آقا، مادرت را که امروز با رفقا، زیارت کردیم، فهمیدم تو یک مربی اصلی داشتی و آن، مادر بزرگوارت بود.

فرزند جانباز و برادر شهید

باورم نمی‌شد که نماز فرزندم را بخوانم
خانمی کنارم ایستاده بود
گفت با شهید نسبت دارید؟
گفتم: مادرش هستم
گفت: به داشتن همچون پسری افتخار کنید، شبی از شب‌های اغتشاش که حرامیان بی‌دلیل به من، فقط چون چادری بودم، حمله کردند و تلاش داشتند چادر از سرم بکشند، تنها حامی‌ام در آن گیر و دار، سلمان شما بود و به تنهایی نگذاشت، یادگار حضرت زهرا (س) را از سرم بردارند.
همان اول مادر شهیدان امیراحمدی ما را با این خاطره، زمینگیر کرد. خانواده تماما اهل جهاد و ایثار بودند.
پدر خانواده، جانباز در گیری با منافقان در سال ۶۰ بود.
در جبهه هم از تیر و ترکش، بی‌نصیب نمانده بود.
در ایام کرونا، بیمار شد و از دنیا رفت.

شهادت با اسلحه آمریکایی

روح‌الله، نخستین فرزند شهید خانواده بود که نشان شهید امر به معروف را گرفت. قاتلانش برادر را هم تهدید کرده بودند که تو را هم همانطور، افقی خواهیم کرد. الحمدلله به سزای عمل‌شان رسیدند و قصاص شدند. اما این پایان داستان این خانواده نبود، سلمان که در دوره‌های آموزشی و آمادگی اعزام به سوریه، فعال بود، وقتی متوجه شد که قاعده اعزام این است که فردی از خانواده شهید نباشد، تا یک هفته از خواب و خوراک افتاد. قسمت این بود که خون پاکش برای امنیت کشورش، ریخته شود. شبی از شب‌های اغتشاش توسط اغتشاشگران و با اسلحه آمریکایی به شهادت رسید.

خلاصه گزارش

نامه‌ای به آقا جان از سرباز کوچک

شهید علی خلیلی ۱۵ روز قبل از شهادتش نامه‌ای برای رهبر معظم انقلاب نوشت؛ «سلام آقاجان؛ امیدوارم حالتان خوب باشد. آنقدر خوب که دشمنانتان از حسودی بمیرند و از ترس خواب بر چشمانشان حرام باشد. اگر از احوالات این سرباز کوچکتان خواستار باشید، خوبم؛ دوستانم خیلی شلوغش می‌کنند. یعنی در برابر جانبازی‌هایی که مدافعان این آب و خاک کرده‌اند، شاهرگ و حنجره و روده و معده من چیزی نیست که بخواهند اینقدر شلوغش کنند. هر چند که دکترها بگویند جراحی لازم دارد و خطرناک است و ممکن است چیزی از من نماند... من نگران مسائل خطرناک‌تر هستم... من می‌ترسم از ایمان چیزی نماند. آخر شنیده‌ام که پیامبر(ص) فرمودند: اگر امر به معروف و نهی از منکر ترک شود، خداوند دعاها را نمی‌شنود و بلا نازل می‌کند. من خواستم جلوی بلا را بگیرم...»

شهیدان جهادگر

مادرِ شهیدان امیراحمدی از روحیه جهادی فرزندانش نیز این چنین می‌گوید: «آقا سلمان تا پیش از شهادتش و در دوران کرونا نیز بسیار جهادی و خیرخواهانه به‌دنبال کمک به هموطنان بود. درست زمانی که کرونا تازه شیوع پیدا کرده بود و کمتر کسی نسبت به آن بیماری شناخت داشت او آستین همت و اراده بالا زده بود و با شجاعت و ایثارگری تمام به بیماران کمک می‌کرد. از تامین هزینه دستگاه‌های مربوط به اکسیژن‌رسانی تا انجام امور روزانه بیمارانی که توانایی خروج از منزل را نداشتند. روی خوش، مهربانی، از خودگذشتگی، عشق به اهل‌بیت(ع) و ولایت از ویژگی‌های بارز هر یک از این فرزندان شهیدم بود. ویژگی‌هایی که آن را زبانزد اقوام و دوستان کرده بود.»

بخشش پای چوبه دار

حامد، قاتل هادی محبی به جرم قتل عمد به قصاص محکوم شد. او را به میدان امام حسین(ع) بردند تا حکم را اجرا کنند. پدر هادی از ماشین پیاده شد، موج جمعیت در انتظار اجرای حکم بود، اما پدر طناب دار را از گردن قاتل پسر درآورد و فریاد زد: «بخشیدم، بخشیدم.» لذتی که در عفو هست، در انتقام نیست. نوای شادی در میان مردم پیچید. اشک از چشمان پسرک جاری شد. پدر شهید چند روز قبل به احترام شب‌های قدر اجرای حکم را به تعویق انداخته بود. اما این بار صورت پسر نوجوان را بوسید و او را به خدا سپرد. او می‌گوید: «تا آخرین روز، تصمیم به بخشیدن نداشتم ولی در لحظه آخر به‌خاطر اسلام و آبروی بسیج از خون پسرم گذشتم.»

روایت گردشگران
حجت‌الاسلام علی اخباری

تلخ و شیرین یک افطار

نسیم دلنواز بهاری، شور گنجشک‌های سرمست، شهر در چشم‌انداز پایین دست و آپارتمانی دنج، خزیده در گوشه‌ای از غوغای شهر.
اینجا جان می‌داد برای زندگی!
با زبان روزه، از پله‌های تند آپارتمان بالا رفتیم و نفس‌زنان، با تعارفات گرم خانمِ خانه داخل شدیم.
اولین اتاق، پذیرایی بود.
نشستیم.

■■■

۳ عکس در یک قاب جلوه‌نمایی می‌کرد.
۳ مرد جوان، شبیه هم.
وسطی پدر، دو طرف جوانان پدر.

■■■

خانم تکیده مهربان خوش خنده، مادر آن دو جوان بود و همسر آن پدر.
گریه کرده بود که چرا روز قدس را اشتباهی گرفته و نرفته. تا به حال راهپیمایی‌اش قضا نشده بود.
می‌گفت: «پدر بچه‌ها جبهه بود و ما فلاح. دائم سر بچه‌ها را به بازی و داستان‌های قرآنی گرم می‌کردم تا بیرون نروند. همیشه با وضو به آنها شیر می‌دادم و دائم زیارت عاشورا در گوش‌شان زمزمه می‌کردم.»
پدر اول انقلاب با منافقین در کوچه‌های شهر می‌جنگد، گلوله می‌خورد و مجروح می‌شود.
بچه‌ها از همان موقع با پدرشان مسجد می‌رفتند و بسیجی شده بودند.
پدر بعد از جنگ عضو حفاظت پرواز شده بود و همیشه در مأموریت بود.
بچه‌ها هم جَلد مسجد.

■■■

تن صداش آرام بود و ریزریز حرف می‌زد، باید گوش تیز می‌کردی تا بشنوی چه می‌گوید. می‌گفت: «پسرها خیلی با هم دعوا می‌کردند. یک‌بار رفته بودم پایین، خانه همسایه. فقط صدای گروم گروم از بالا می‌آمد. تعجب کردم صدای چیه؟ اول فکر کردم دارند مثل همیشه دعوا می‌کنند، اما صدای دعواشان نمی‌آمد، فقط گروم گروم!
دویدم بالا. دیدم همدیگر را کرک و پَر کردن و زیر پیراهن‌شان تیکه تیکه شده. جیغ کشیدم: «چه خبرتونه؟! چقدر سر و صدا می‌کنید؟ آبرومون رفت.»
همانطور خرد و خمیر، زدند زیر خنده و گفتند: «مامان تو که بیشتر سر و صدا می‌کنی. ما که داشتیم بی‌صدا دعوا می‌کردیم!!»
خانمِ خانه، این را تعریف کرد و بی‌صدا، غش کرد از خندَه. با او خندیدیم.
محمد اما نخندید. قرمز شده بود. قشنگ کم آورده بود. برگشت گفت: «حاج خانم! شما ناراحت نیستید؟ پسرتان را ۴ ماهه شهید کردند.»
مادر که هنوز خنده روی لب‌هاش بود، گفت: «چرا خیلی، مخصوصا به سلمان خیلی وابسته بودم. اما پسرم به وظیفه‌اش عمل کرد و الان جایش خوب است. ما هم باید با روحیه بایستیم و به وظیفه‌مان عمل کنیم.» کلیشه‌ای‌ترین جمله‌ای بود که به عمق جانم نشست.

■■■

۳ برادر، هر سه پا جا پای پدر گذاشته بودند.
روح‌الله را جلوی سلمان شهید کرده بودند و سلمان را جلوی محمدعلی. ۲ کربلا در تهران.

■■■

کربلای یک؛ سال ۸۵ روح‌الله از مسجد محافظت می‌کرد در مقابل بی‌ناموس‌هایی که مزاحم نوامیس مردم - خانم‌های نمازگزار - می‌شدند.
ردش را زده بودند تا سر کوچه‌شان.
درگیر شده بودند و شاهرگش را زده بودند، جلوی سلمان.
ناگهان در آن کوچه که جان می‌داد برای زندگی، بوی خون پیچید!
و آن آپارتمانِ دنج، روی سرم هوار شد و آن گنجشک‌ها دور سرم می‌چرخیدند.
آن کوچه مقتل روح‌الله بود.
و هر روز خانم خانه، تکیده و مهربان، پله‌های تند آپارتمان را بالا و پایین می‌کند و در راه مسجد، از مقتل پسر می‌گذرد! چه می‌کشد او؟! گریه‌اش اما برای از دست دادن راهپیمایی قدس بود.

■■■

سلمان خیلی این در و آن در زده بود، برود دفاع از حرم.
چون یک شهید داده بودند، بهش اجازه ندادند.
پدر رفته بود اجازه کتبی هم داده بود، اما فایده‌ای نداشت، او را نبردند. پدر که ریه‌هایش در جنگ شیمیایی شده بود، نای مقاومت در برابر کرونا را نداشت و ۲ سال پیش رفت پیش رفقای شهیدش.

■■■

کربلای ۲؛ می‌گفت: «وقتی در مراسم تشییع سلمان، آرام گفتم: خدایا این قربانی را از ما بپذیر.
خانمی چادری که کنارم بود برگشت گفت: شهید، پسر شما بوده؟
گفتم: اگه خدا قبول کند.
گریه افتاد و گفت: بی‌ناموس‌ها داشتند چادر از سرم می‌کشیدند، پسر شما آمد و از دست‌شان نجاتم داد.»
نیم ساعت بعد، جلوی محمدعلی، با تفنگ آمریکایی شات‌گان، گلوله تو سرش خالی کردند.
چهارماه است که او هم رفته پیش پدر و روح‌الله.

■■■

و حالا محمدعلی در سپاه خدمت می‌کند، راه پدر و روح‌الله و سلمان امیراحمدی را طی می‌کند.
خدا برای مادر حفظش کند.

■■■

عکس یادگاری گرفتیم.
باید می‌رفتیم.
مادر ناراحت از اینکه نتوانسته از ما پذیرایی کند، به‌زور به ما شکلات داد، گفتیم: با آن افطار می‌کنیم. خوشحال شد. تلخ‌ترین و شیرین‌ترین افطار امسال‌مان بود!